

شاه ماهی

پایاب* تاریک و سرد بود و ما لخت و خیس بالای پله‌های خاکی قوز کرده بودیم و دندان‌هایمان از سرما به هم می‌خورد، اما اصغر بی‌توجه به ما آستین‌ها و پایین پیراهنش را گره زده بود و آن را مثل دلوی رو به جریان آب گرفته بود تا بلکه ماهی بگیرد. با اینکه لب‌هایش از سرما کبود شده بود و مثل بید می‌لرزید، جم نمی‌خورد و همه‌ی حواسش به قسمت تاریک آب بود. هر کس دهنش را باز می‌کرد تا حرفی بزند یا نفس بلندی می‌کشید؛ اصغر جیغ می‌زد، فحش می‌داد و اگر می‌دید طرف ناراحت شده و ممکن است دعوا راه بیفتد، با التماس می‌گفت: «لاک‌ردار اومده بود تو دهنه‌ش، تو که حرف زدی در رفت. چون مادرتون حرف زنین، به کم امون بدین. شاید این دفعه بشه!» یکی از بچه‌ها آهسته گفت: «بابا، داریم از سرما هلاک می‌شیم. یه لحظه دست بردار و بذار ما بریم بالا تو آفتاب، اون وقت خودت هر کار خواستی بکن!»

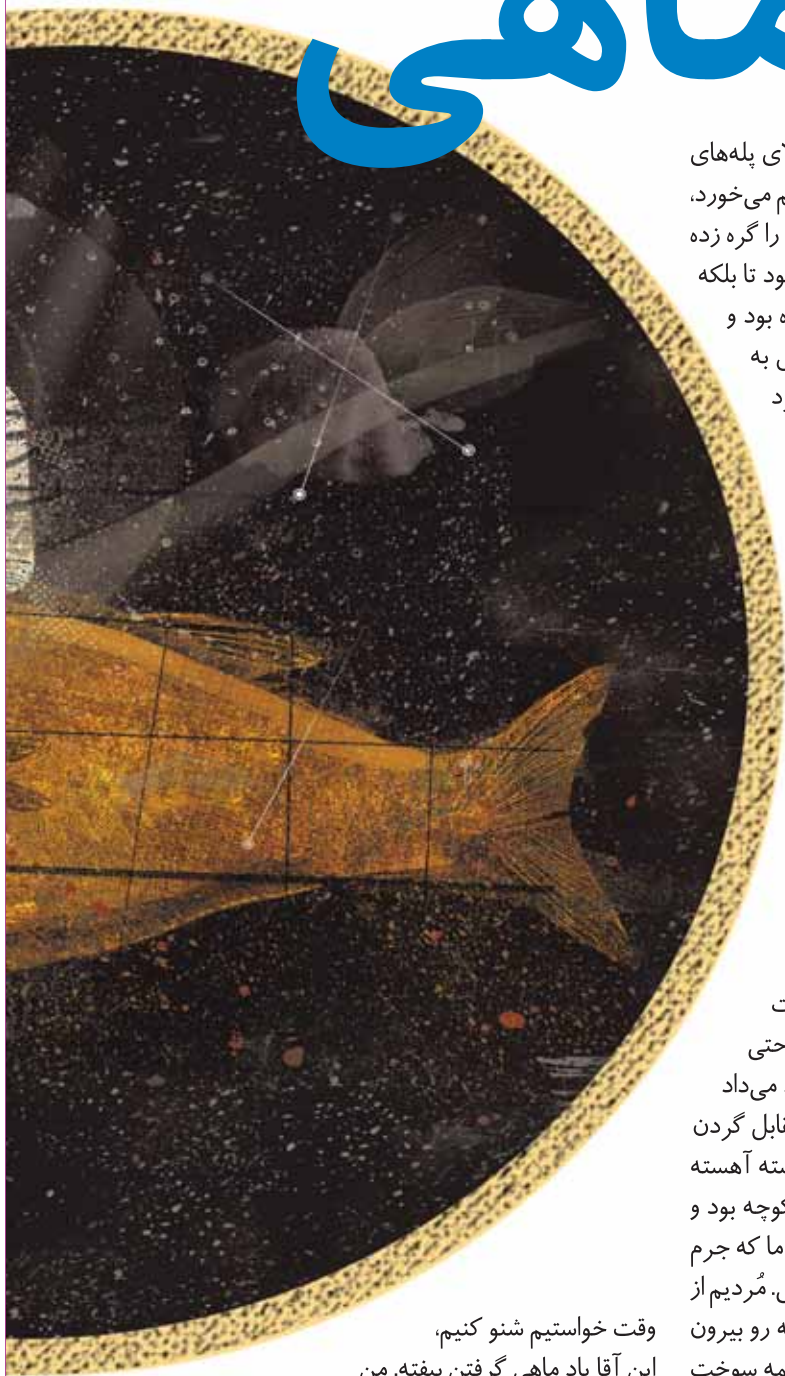
اصغر بدون آنکه تکان بخورد یا رویش را بچرخاند، آهسته گفت: «هیس س س س... بیا بیا!»

او از همه‌ی بچه‌های کوچک‌تر و لاغرتر بود. با اینکه سنش از همه بیشتر بود، اما اصلاً جان نداشت و از همه چی می‌ترسید. از تنهایی، تاریکی، دعوا، حتی کاراته‌بازی هم نمی‌کرد؛ یعنی اول می‌آمد جلو، ارد می‌داد و شاخ و شانه می‌کشید، اما وقتی می‌دید گروه مقابل گردن کلفت‌تر هستند و ما داریم کتک می‌خوریم، آهسته آهسته می‌زد به چاک و در می‌رفت. صفر که جنگجوی کوچک بود و خیلی بی‌حوصله، یک دفعه از جا بلند شد و داد زد: ما که جرم نکردیم دکتر گفته تو باید ماهی بخوری تا خوب شی. مُردیم از سرما! ... تازه الانه که زن‌ها بیان رخت‌شویی و همه رو بیرون کنن. بیا بیرون، اصغر چنان نگاهش کرد که دل همه سوخت و صفر دوباره نشست و چیزی نگفت.

یکی از بچه‌ها آهسته گفت: «خب راست می‌گه. پایاب که مال اون نیست. اینجا رو وسط این بیابون خشک درست کردن تا همه‌ی مردم بتونن از آب قنات استفاده کنن، اینکه همیشه ما هر

وقت خواستیم شنو کنیم، این آقا یاد ماهی گرفتن بیفته. من دیگه همراه شما نمیام...»

اصغر از بس ترسو بود، تنهایی جرئت نمی‌کرد توی پایاب برود؛ برای همین هر وقت با هم می‌آمدیم آب‌تنی، هنوز دو تا غوطه نخورده بودیم؛ با التماس از همه می‌خواست از آب بیرون



بیابند و اگر التماس‌هایش جواب نمی‌داد، با جیغ و دعوا همه را از آب بیرون می‌کرد. صبر می‌کرد تا گل و لای آب برود. وقتی عکس دهنه پایاب در آب می‌افتاد، آهسته به درون آب می‌لغزید و پیراهن را روی آب پهن می‌کرد. پیراهن اول شل و ول روی آب می‌ماند و همراه حرکت آب به رقص می‌افتاد. وقتی کاملاً خیس می‌خورد، اصغر دهن آن را باز می‌کرد و رو



به آب می‌گرفت. آب کم‌کم در آن جمع می‌شد و انگار که جان بگیرد، گرد و قلنبه می‌شد. آن وقت اصغر سینه‌اش را جلو می‌داد. صدایش را کلفت می‌کرد و به آب می‌گفت: «نمی‌دارم بری. من حالا حالاها باهات کار دارم...» اما آب حرف حالیش نمی‌شد. کم‌کم از کناره‌های پیراهن بیرون می‌زد. خودش را می‌کشید روی پله‌ها، همه‌جا را خیس

و گل می‌کرد و از پشت اصغر راه خودش را ادامه می‌داد. هر چه می‌گفتم: «اصغر آب همه‌جا رو گرفت، الان اگه زنی بیاد رخت شوری، پدرمونو در میاره، جون مادرت بیا بریم.» نه می‌فهمید و نه قبول می‌کرد و می‌گفت: «این همه ماهی! یعنی یکیش قسمت ما نیست.» از زور سرما بی‌طاعت شده بودم. از جا بلند شدم و گفتم: «ما دیگه طاعت نداریم، میریم بالا تو آفتاب، تو بمون و ...» حرفم تمام نشده بود که اصغر داد زد: «یا ابوالفضل! هیچی نگو. جون مادرت... نگاه کنین.»

همه نیم‌خیز شدیم. اصغر دروغ نمی‌گفت. ماهی سیاه و بزرگی، از تاریکی بیرون آمده بود و آهسته آهسته به سمت نور می‌آمد. سرش را چپ و راست می‌کرد و مثل بچه‌های کوچکی که دنبال سینه مادرشان می‌گردند، دهن گشادش را تند تند به هم می‌زد. وقتی پیراهن را دید سر خورد طرفش، چشم‌های اصغر برق زد. زبان از دهنش بیرون افتاد. یک چشمش به ما بود و التماس می‌کرد و چشم دیگرش به ماهی که خیلی گنده بود. ماهی می‌آمد. آب زیر سنگینی تنش لب‌پر می‌خورد. آهسته گفتم: «شاه‌ماهی...» داشت حسودیم گل می‌کرد. به بقیه نگاه کردم. آنها هم همین‌طور بودند. دلم می‌خواست تکان بخورم. دلم می‌خواست دستم را بالا ببرم، توی دلم دعا کردم ماهی بترسد و داخل پیراهن نرود. همه نفس گیر شده بودیم. هیچ‌کس پلک نمی‌زد. ماهی پیراهن را دید. شاید از سیاهی‌اش ترسید. ایستاد. اصغر لب‌هایش را به حالت سوت‌زدن غنچه کرد. دستش می‌لرزید. تمام تنش می‌لرزید. هر وقت این‌جوری می‌شد، از حال می‌رفت. با خودم گفتم: «کاشکی می‌شد برم تو آب، اگه بیفته...» اصغر از نگاهم همه‌چیز را فهمید. با چشمش دلداری‌ام داد. التماس کرد تکان نخورم. ماهی عقب نشست. باور نمی‌کرد چیز به این بزرگی غذا باشد. هر چند پیراهن اصغر بوی همه چی می‌داد، اما... شاید خدا دعایم را قبول کرده بود. حالم از خودم و حسودی‌هایم به‌هم خورد. با خودم گفتم: «تو چقدر بدبختی، بدبخت! این برا اون بیچاره دوایه، اون وقت تو... خاک بر سرت کنن!»

ماهی دلش نمی‌آمد برود. مثل وقت‌هایی که خودم کنجکاو می‌شوم؛ کنجکاو شده بود تا چند و چون این غذای گنده را نفهمیده، به خانه‌اش برنگردد. دوباره دعا کردم. پیش خدا التماس کردم تا ماهی را برگرداند. دلم می‌خواست آن قدر کوچک بودم یا دو تا بال داشتم تا از بالای سر اصغر و کناره‌چاه خودم را به پشت ماهی برسانم و کیشش بدهم به طرف پیراهن، اما نمی‌شد که. گفتم به خدا التماس کنم، اما انگار چشم‌های پر از اشک اصغر شمامتم می‌کرد که: «بدبخت تو



و پیش آمد و با سرعت خودش را به داخل پیراهن پرت کرد. اصغر جان گرفت و با سرعت دهنه پیراهنش را بست. ما داد زدیم. هورا کشیدیم. آن قدر بلند که خاک های هزارساله پایاب از دیوار جدا شدند و روی سرمان ریختند.

اصغر اول مثل مرده ها ساکت بود. بعد مثل اینکه روحش برگشته باشد، جیغ زد. فحش داد. با پیراهن به هوا پرید. آب از سوراخ های پیراهن روی سر و تنمان پاشید. بعد، پیراهن را بالای سرش برد و مثل سرخ پوست ها رقصید. پیراهن مثل مشک به هم می خورد و ماهی در آن این طرف و آن طرف می شد و ما می خندیدیم. سوت می زدیم و همراه اصغر و ماهی به این طرف و آن طرف می افتادیم، اما هیچ کس فکر پوسیدگی پیراهن اصغر را نمی کرد و اینکه تاب این همه سنگینی را ندارد. پیراهن یک دفعه او رفت و ماهی و آن همه آب روی سر ما و پله ها خالی شد. اول ساکت شدیم. شاید هم مُردیم، اما وول خوردن ماهی روی گل های پایاب، همه را زنده کرد. اصغر از آب بیرون پرید و دراز به دراز، روی پله آخری خوابید و جلوی راه آب و ماهی را گرفت. ماهی آن قدر بزرگ و آن قدر لیز بود و تند تند به دنبال آب این طرف و آن طرف می لغزید که هیچ کدامان نمی توانستیم بگیریمش. اصغر داد می زد. گریه می کرد. التماس می کرد: «تو رو خدا، تو رو خدا، بگیرینش، بگیرینش.»

همه دست پاچه شده بودیم. جا هم تنگ و لیز بود. ما بیشتر خودمان را می گرفتیم و دست های همدیگر را تا ماهی را. آب کم کم از زیر تن اصغر گذشت و ماهی دیگر نمی توانست آب بخورد. داشت گل می خورد. دیگر نمی توانست به هوا پپرد. کم کم از پا افتاد و فقط دمش را چپ چپ به زمین می کوبید. اصغر دستش را دراز کرد و او را گرفت. چه ماهی بزرگی! از صورت اصغر بزرگ تر بود. یکی از بچه ها گفت: «اصغر خوش به حالت! خیلی گنده اس، وقتی پختیش، یه کم به من می دی؟ برا آبجیم می خوام می دونی که اونم...»

اصغر نگاهش کرد و هیچی نگفت. روی پله آخری نشست و پاهایش را داخل آب گذاشت. سر ماهی را که هنوز تکان تکان می خورد، به طرف دهنش برد. لب های او را بوسید. یک بار دوبار. سه بار. چهاربار. به پنجمی که رسید ماهی از همان بالا رها شد. ماهی چند بار داخل آب بالا و پایین شد و بعد انگار که جان گرفته باشد به داخل سیاهی لغزید و رفت و اصغر به گریه افتاد.

* بخشی از قنات که با پله هایی به سطح زمین راه دارد.

خوابش کردی. خدا یه بار گوش به حرف آدم می ده!» داشت گریه ام می گرفت. دلم می خواست داد بزنم و از خدا بخواهم که... انگار خدا فهمید و دلش به حال هر دو نفرمان سوخت. ماهی چرخید. انگار کسی هولش می داد طرف پیراهن. - خدایا...!

دوباره اشک در چشم هایم جمع شد. دلم می خواست به هوا بپریم و داد بزنم. بقیه هم حال مرا داشتند. انگار هزار تا کک ول کرده بودند تو تنشان. آهسته آهسته وول می خوردند. لب هایشان کج و کوله می شد. فریاد پشت دندان هایشان گیر کرده بود و هر لحظه ممکن بود بیرون. اصغر سیاه شده بود؛ زرد، سفید. می دانستم چه حالی دارد. صدای همه را می شنیدم که هم صدا داد می زدیم: «بیا، بیا، راه بیفت، تندتر.»

ماهی انگار صدایمان را می شنید. نگاهمان می کرد. بازی می کرد. بازی مان می داد. گاهی پس می رفت و گاهی پیش. تا باور می کردیم که دیگر کار تمام است، سروته می کرد و برمی گشت. وقتی ناامید می شدیم، ناز می کرد و خودش را به طرف پیراهن می کشاند. بیچاره اصغر! دیگر هیچ کس حواسش به او نبود و او آمده بود تو تن ما. مثل اینکه ماهی مال ما بود. ماهی به جلوی پیراهن رسید. او هم خوشحال بود. می رقصید. کیف می کرد. انگار با خودش می گفت: «اووووووه، غذای هزار سالم جور شد.»

ماهی به لبه پیراهن نزدیک شد. سرش را داخل برد. نصف تنش وارد پیراهن شد و همان جا ایستاد. طاقت اصغر و همه ما تمام شده بود.

- برو تو لا کردار، برو دیگه!

یکی بلند گفت و ماهی با سرعت برگشت و خودش را از پیراهن بیرون انداخت. دلم ریخت. نفسم حبس شد. ماهی چرخ می زد و رو به ما ایستاد. انگار داشت نگاهمان می کرد. مسخره می کرد و شاید داشت التماس می کرد. شاید فهمیده بود دارد به طرف مرگ می رود. شاید می گفت بچه هام؟ شاید...

اما دل همه از سنگ شده بود و هیچ کس به فکر ماهی و بچه هایش نبود. همه به اصغر فکر می کردیم. من دلم سوخت: «اگه بچه داشته باشه؟ اگه... اما اصغر چی؟ اون که باباش پول نداره و اگر ماهی نخوره...»

انگار ماهی فکرم را خواند. دور زد. انگار از آب و بچه ها و خانه اش خداحافظی می کرد. یک دور دیگر هم زد. پس رفت